

از دریایی‌ها

هندزفری در گوش می‌گذارم. موسیقی بی‌کلام "دریایی" را می‌شنوم و از پنجره‌ی آشپزخانه به درختان بی‌برگ و چند ماشین خسته که در پارکینگ شهرصنعتی خوابیده‌اند نگاه می‌کنم.

اصفهان آن سال‌های قدیم را به یاد می‌آورم. همیشه خانه‌ی ابراهیم کریمی پر بود از موسیقی و چای و بوی سیگار.

پنج صبح بود. از شب قبل در خانه‌ی ابراهیم بودم. وجیبه به گمانم تار می‌زد. احسان تمبک می‌زد. وحیده بلند بلند می‌خندید. ودیعه هم که خیلی کوچک بود می‌رقصید. زهرا خانم، همسر ابراهیم با لهجه‌ی مشهدی‌اش ترانه زمزمه می‌کرد.

با ابراهیم به پل خواجه رفتیم. زمستان بود. برف نشسته بود روی پل. چای نوشیدیم. راه رفتیم. حرف زدیم. از نمایش؟ از هنر؟ از اوضاع مملکت؟

نه.

آن روز صبح از عشق حرف زدیم.

گفت: گاهی عشق زیر برف پنهان می‌ماند. برای پیدا کردن گمشده‌ات، رنج سرما را باید به جان بخری. و بدا به حال کسی که گمشده‌ای نداشته باشد.

سرد بود. و همه می‌دانند ابراهیم عاشق سرما بود.

برگشتیم.

در خانه صبحانه خوردیم. بچه‌های ابراهیم خواب بودند. به مدرسه نرفته بودند. ابراهیم فقط خندید. زهرا خانم چای آورد. ضبط صوت را روشن کرد. ترانه گوش دادیم. کنار ودیعه کاغذی افتاده بود. با مداد روی کاغذ نوشتیم: گاهی عشق و آدمی زیر برف پنهان می‌ماند...

خوابیدیم.

خواب دیدم بزرگ‌تر شده‌ام. در خواب دیدم آمده‌ام اراک. نشسته‌ام در آشپزخانه‌ی خانه‌ام در شهرصنعتی. چای و حافظ هم بود. برف نبود. عشق و آدمی همچنان پنهان بود.

ابراهیم حالا در قطعه‌ی نام‌آوران اصفهان خوابیده است. سال‌هاست که زهرا خانم را با آمبولانس به باغ رضوان اصفهان بردند و هیچ‌گاه برنگشت. همانجا ماند. پیش همسرش.

عشق و آدمی پنهان است. هیچ وقت هیچ پنج صبحی برایم تکرار آن روز نشد.
پنجره را باز می‌کنم. اسم گوشه‌ی دنج خودم را کافه‌ی صبح جمعه گذاشته‌ام. کتری روی اجاق است. خیره شده‌ام به درختان بی‌برگ.

از کافه بیرون می‌روم. در خیابان‌های شهر صنعتی راه می‌روم. کاج‌ها تنها هستند. به یکی از کاج‌ها گفتم: تو می‌دانی راه پل خواجه از کدام سوست؟ همان پل خواجویی که برف داشته باشد. چای هم باشد. ابراهیم هم باشد. گمشده‌ای داشته باشی. صبحانه هم باشد. موسیقی هم باشد و بچه‌ها جوری خوابیده باشند که تو آرام آرام حرف بزنی

رضا مهدوی هزاوه